

بیوگرافی و گزیده اشعار زنده یاد حسین پناهی



کتابخانه درفش کاویانی

کتابخانه درفش کاویانی افتخار دارد تا بهترین و برترین کتابهای
پارسی را در اختیار علاقه مندان و عاشقان کتاب قرار بدهد

تقدیم به تمام پارسی زبانهای جهان

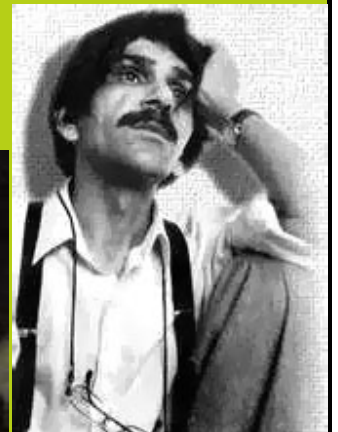
WWW.KETABNET.BLOGFA.COM

POOYA_RBT@YAHOO.COM

مردی که فقط شبیه خودش بود

نامش حسین بود و شهرتش پناهی دژکوه، دژکوه را برای اختصار نمی‌گفتند اما او منش و نام زادگاهش را در رفتار و حرکاتش حفظ کرده بود و با خود همه جا می‌برد دژکوه جایی بود در استان کهگیلویه و بویر احمد نزدیک دهدشت، روستایی زیبا با همه مشخصه‌های یک روستای محل سکونت قوم لر.

پناهی از سال 1335 که در دژکوه به دنیا آمد تا اوایل دهه 60 روزگارش در همان روستا به تحصیل و کار و بار گذشت تا آن که بعد از فراغت از تحصیل متوسطه در بهبهان، سودای پاسخ گفتن به پرسش‌هایی بزرگ‌تر به جانش افتاد و او را به حوزه درس آیت‌الله گلپایگانی در شهرستان قم کشاند.



بعد از مدتی حسین پناهی در کسوت روحانی به زادگاهش برگشت و مدتی را در آنجا به تنظیم امور مذهبی روستا مشغول بود. با شروع جنگ، پناهی همراه با خانواده‌اش به تهران آمد و دوره چهارساله هنرجویی بازیگری را در مدرسه آنایتا گذراند تا نوع دیگری از زندگی را تجربه کند.

حسین پناهی از سال 1365 با فیلم گال وارد عرصه بازیگری شد. این فیلم که اولین ساخته ابوالفضل جلیلی، کارگردان متفاوت و ستایش شده سینمای ایران بود دروازه دنیایی را به روی پناهی گشود که دیگر تا پایان عمر رهایش نکرد. نارونی، تیرباران، در مسیر تندباد و گذرگاه از دیگر تجربه‌های پناهی در این سال‌ها بودند که هر کدام در زمان خود با استقبال خوبی مواجه شدند.

در همین سال‌ها حضور پناهی در مجموعه تلویزیونی محله بهداشت که از جمله اولین طنزهای متفاوت تلویزیون پس از پیروزی انقلاب به شمار می‌رفت چهره او را در حافظه جمعی مخاطبان به ثبت رساند. آن مجموعه که اولین ساخته تیم دو نفره بیژن بیرنگ و مسعود رسام بود در واقع سکوی پرشی برای بسیاری از نام‌های شناخته شده سال‌های بعد شد که از آن جمله می‌توان به علیرضا خمسه، حسین محب‌اهری، فتحعلی اویسی و ... اشاره کرد.

پناهی در سال 1367 با بازی در فیلم «هی‌جو» که فیلمنامه آن را بیژن بیرنگ نوشته بود و کارگردانی‌اش را منوچهر

عسگری نسب به عهده داشت، فراز مهمی از زندگی حرفه‌ای خود را آغاز کرد. او در این فیلم که هجویه‌ای بر جامعه آن روز ایران و تمایلات غرب‌گرایانه به وجود آمده در سال‌های پایان جنگ بود، نقش جوانی روستایی را ایفا می‌کرد که با ابراز تمایل اغراق‌آمیز به مظاهر زندگی غربی، موقعیت‌های هجوآمیزی را می‌آفریند.

شخصیتی که بیرنگ در این فیلم برای پناهی نوشت، در واقع به پایه‌ای برای نقش‌هایی تبدیل شد که او در بقیه دوران فعالیت حرفه‌ای خود ایفاگر آنها بود. تأکید بر تضاد فرهنگ یک روستایی تازه آشنا شده با مظاهر فرهنگ مدرن و برزخ تطابق این روستایی با زندگی شهری در کنار تأکید بر حفظ سادگی و خلق و خوی روستایی‌وار، از مشخصه‌هایی مهم این نقش بود که در بقیه بازی‌های پناهی از آن پس نمود پیدا کرد.

او در سال 1368 چند نمایشنامه تلویزیونی نوشت که در شبکه اول سیما به شکل تله‌تئاتر تهیه شد. مشهورترین این نمایشنامه‌ها دو مرغابی در مه نام داشت که در واقع به نوعی زندگینامه شخصی خود پناهی بود و از آن پس پناهی در اکثر نقش‌ها به سنتی که با این اثر بنیان گذاشته بود یعنی به نمایش گذاشتن زندگی شخصی‌اش، وفادار ماند.

در سال 1369 با این نگاه تازه به نقش‌آفرینی سینمایی مسعود جعفری جوزانی فیلمنامه‌ای براساس زندگی واقعی حسین پناهی نوشت که «سایه خیال» نام داشت. پناهی در این فیلم با بازی جذابش در مرز میان خیال و واقعیت حرکت کرد و با خلق شخصیتی خیالی به نام «غلومی» که در واقع نیمه دیگر شخصیت خودش بود نمایشی از دنیای درونی خود به بینندگان ارائه کرد. او با این نقش توانست در نهمین دوره جشنواره فیلم فجر دیپلم افتخار بهترین بازیگر نقش اول مرد را از آن خود سازد.

مرد ناتمام ساخته محرم زینالزاده دیگر اثر سینمایی بود که در آن پناهی نقشی مشابه با زندگی واقعی خودش داشت. حسین پناهی در دهه هفتاد چندین مجموعه شعرو نمایشنامه به چاپ رساند و در چند مجموعه تلویزیونی ظاهر شد که از آن میان حضور او در مجموعه‌های امام‌علی(ع)، آژانس دوستی و آواز مه بیشتر در یادها باقی مانده است. پناهی در اواخر دهه 70 به تئاتر زنده روی آورد که نمایش «چیزی شبیه زندگی» به کارگردانی او در تئاتر شهر با اقبال خوبی از سوی تماشاگران مواجه شد.

او در طول فعالیت هنری خود شخصیتی برای خودش ساخت که پسوند دژکوه انتهای شهرتش در آن نقشی عمده ایفا می‌کرد. او حسین پناهی دژکوه به دنیا آمد و حسین پناهی دژکوه را همان طور که بود برابر چشمان مردم ایران به نمایش گذاشت. در آخر هم با همین نام و شهرت بود که تهران شلوغ رابه سمت زادگاهش ترک کرد.



حسین پناهی

بیکرانه

در انتهای هر سفر
در ایینه
دار و ندار خویش را مرور می کنم
این خاک تیره این زمین
پایوش پای خسته ام
این سقف کوتاه آسمان
سرپوش چشم بسته ام
اما خدای دل
در آخرین سفر
در ایینه به حز دو بیکرانه کران
به جز زمین و آسمان
چیزی نمانده است
گم گشته ام , کجا
ندیده ای مرا ؟

حسین پناهی

غریب

مادر بزرگ
گم کرده ام در هیاهوی شهر
آن نظر بند سبزه را
که در کودکی بسته بودی به بازوی من
در اوین حمله ناگهانی تاتار عشق
خمره دلم
بر ایوان سنگ و سنگ شکست
دستم به دست دوست ماند
پایم به پای راه رفت
من چشم خورده ام
من چشم خورده ام
من تکه تکه از دست رفته ام
در روز روز زندگاتیم

حسین پناهی

بهانه

بی تو
نه بوی خاک نجاتم داد
نه شمارش ستاره ها تسکینم
چرا صدایم کردی
چرا ؟
سراسیمه و مشتاق
سی سال بیهوده در انتظار تو ماندم و نیامدی
نشان به آن نشان
که دو هزار سال از میلاد مسیح می گذشت
و عصر
عصر والیوم بود
و فلسفه بود
و ساندویچ دل و جگر

حسین پناهی

بقا

ده دقیقه سکوت به احترام دوستان و نیکانم
غز و غز گهواره های کهنه و جرینگ جرینگ زنگوله ها
دوست خوب من
وقتی مادری بمیرد قسمتی از فرزندانش را با خود زیر گل خواهد برد
ما باید مادرانمان را دوست بداریم
وقتی اخم می کنند و بی دلیل وسایل خانه را به هم می ریزند
ما باید بدویم دستشان را بگیریم
تا مبادا که خدای نکرده تب کرده باشند
ما باید پدرانمان را دوست بداریم
برایشان دمپایی مرغوب بخریم
و وقتی دیدیم به نقطه ای خیره مانده اند برایشان یک استکان چای بریزیم
پدران , پدران , پدرانمان را
ما باید دوست بداریم

حسین پناهی

کودکی ها

به خانه می رفت
با کیف
و با کلاهی که بر هوا بود
چیزی دزدیدی ؟
مادرش پرسید
دعوا کردی باز ؟
پدرش گفت
و برادرش کیفش را زیر و رو می کرد
به دنبال آن چیز

که در دل پنهان کرده بود
تنها مادر بزرگش دید
گل سرخی را در دست فشرده کتاب هندسه اش
و خندیده بود

حسین پناهی

دل خوش

جا مانده است
چیزی جایی
که هیچ گاه دیگر
هیچ چیز
جایش را پر نخواهد کرد
نه موهای سیاه و
نه دندانهای سفید

حسین پناهی

اولین و آخرین

خورشید جاودانه می درخشد در مدار خویش
مانیم که یا جای پای خود می نهیم و غروب می کنیم
هر پسین
این روشنای خاطر آشوب در افق های تاریک دوردست
نگاه ساده فریب کیست که همراه با زمین
مرا به طلوعی دوباره می کشاند ؟
ای راز
ای رمز
ای همه روزهای عمر مرا اولین و آخرین

حسین پناهی

خاکستر

به من بگویید
فرزانه گان رنگ بوم و قلم
چگونه
خورشیدی را تصویر می کنید
که ترسیمش
سراسر خاک را خاکسترنمی کند ؟

حسین پناهی

پروانه ها

حق با تو بود
می بایست می خوابیدم
اما چیزی خوابم را آشفته کرده است
در دو ظاقچه رو به رویم شش دسته خوشه زرد گندم چیده ام
با آن گیس های سیاه و روز پریشانیشان
کاش تنها نبودم
فکر می کنی ستاره ها از خوشه ها خوششان نمی آید ؟
کاش تنها نبودی
آن وقت که می تواستیم به این موضوع و موضوعات دیگر اینقدر بلند بلند
بخندیم تا همسایه هامن از خواب بیدار شوند
می دانی ؟
انگار چرخ فلک سوالم
انگار قایقی مرا می برد
انگار روی شیب برف ها با اسکی می روم و
مرا ببخش
ولی آخر چگونه می شود عشق را نوشت ؟
می شنوی ؟
انگار صدای شیون می آید
گوش کن
می دانم که هیچ کس نمی تواند عشق را بنویسد

اما به جای آن
می توانم قصه های خوبی تعریف کنم
گوش کن
یکی بود یکی نبود
زنی بود که به جای آبیاری گل‌های بنفشه
به جای خواندن آواز ماه خواهر من است
به جای علوفه دادن به مادیاں ها آبستن
به جای پختن کلوچه شیرین
ساده و اخمو
در سایه بوته های نیشکر نشسته بود و کتاب می خواند
صدای شیون در اوج است
می شنوی
برای بیان عشق
به نظر شما
کدام را باید خواند ؟
تاریخ یا جغرافی ؟
می دانی ؟
من دلم برای تاریخ می سوزد
برای نسل ببرهایش که منقرض گشته اند
برای خمره های عسلش که در رف ها شکسته اند
گوش کن
به جای عشق و جستجوی جوهر نیلی می شود چیزهای دیگری نوشت
حق با تو بود
می بایست می خوابیدم
اما مادر بزرگ ها گفته اند
چشم ها نگهبان دل هایند
می دانی ؟
از افسانه های قدیم چیزهایی در ذهنم سایه وار در گذر است
کودک
خرگوش
پروانه
و من چقدر دلم می خواهد همه داستانهای پروانه ها را بدانم که
بی نهایت
بار
در نامه ها و شعر ها
در شعله ها سوختند
تا سند سوختن نویسنده شان باشند
پروانه ها
آخ
تصور کن

آن ها در اندیشه چیزی مبهم
که انعکاس لرزانی از حس ترس و امید را
در ذهن کوچک و رنگارنگشان می رقصاند به گلها نزدیک می شوند
یادم می آید
روزگاری ساده لوحانه
صحرا به صحرا
و بهار به بهار
دانه دانه بنفشه های وحشی را یک دسته می کردم
عشق را چگونه می شود نوشت
در گذر این لحظات پرشتاب شبانه
که به غفلت آن سوال بی جواب گذشت
دیگر حتی فرصت دروغ هم برایم باقی نمانده است
وگرنه چشمانم را می بستم و به آوازی گوش میدادم که در آن دلی می خواند
من تو را
او را
کسی را دوست می دارم

حسین پناهی

کاج ها در بکر اند

نیمکت کهنه باغ
خاطرات دورش را
در اولین بارش زمستانی
از ذهن پیک کرده است
خاطره شعرهایی را که هرگز نسروده بودم
خاطره آوازهایی را که هرگز نخوانده بودی

حسین پناهی

ککل

با تو
بی تو
همسفر سایه خویشم و به سوی بی سوی تو می آیم
معلومی چون ریگ
مجهولی چون راز
معلوم دلی و مجهول چشم
من رنگ پیراهن دخترم را به گل‌های یاد تو سپرده ام
و کفشهای زخم را در راه تو از یاد برده ام
ای همه من
ککل زرتشت
سایه بان مسیح
به سردترین ها
مرا به سردترین ها برسان

حسین پناهی

شبی بارانی

و رسالت من این خواهد بود
تا دو استکان چای داغ را

از میان دو یست جنگ خونین
به سلامت بگذرانم
تا در شبی بارانی
آن ها را
با خدای خویش
چشم در چشم هم نوش کنیم

حسین پناهی

مرداد

ما بدهکاریم
به کسانی که صمیمانه ز ما پرسیدند
معذرت می خواهم چندم مرداد است ؟
و نگفتیم
چونکه مرداد
گور عشق گل خونرنگ دل ما بوده است

حسین پناهی

جغد

کیست ؟
کجاست ؟
ای آسمان بزرگ
در زیر بال ها خسته ام
چقدر کوچک بودی تو

حسین پناهی

نه

بر می‌گردم
با چشمانم
که تنها یادگار کودکی منند
ایا مادرم مرا باز خواهد شناخت؟

حسین پناهی

آوار رنگ

هیچ وقت
هیچ وقت نقاش خوبی نخواهم شد
امشب دلی کشیدم
شبیه نیمه سیبی
که به خاطر لرزش دستانم
در زیر آواری از رنگ ها
ناپدید ماند

حسین پناهی

گفتگوی من و نازی زیر چتر

نازی: بیا زیر چتر من که بارون خیست نکنه
می‌گم که خلی قشنگه که بشر تونسته آتیشو کشف بکنه
و قشنگتر اینه که
یادگرفته گوجه را
تو تابه ها سرخ کنه و بعد بخوره
راسی راسی؟ یه روزی

اگه گوجه هيچ کجا پيدانشه
اون وقت بشر چکار کنه ؟
من : هيچي نازي
دانشمندا تز مي دن تا تابه ها را بخوريم
وقتي آهنا همه تموم بشه
اون وقت بشر
لباسارو مي کنه و با هلله
از روی آتیش مي پره
نازي : دوربين لوبيتل مهريه مو
اگه با هم بخوريم
هلله هاي من وتو
چطوري ثبت مي شه
من : عشق من
آب ها لنز مورب دارند
آدمو واروونه ثبتش مي کنند
عکسمون تو آب برکه تا قيامت مي مونه
نازي : رنگي يا سياه سفيد ؟
من : من سياه و تو سفيد
نازي : آتیش چي ؟ تو آبا خاموش نمي شن آتیشا
من : نمي دونم والله
چتر رو بدش به من
نازي : اون کسي که چتر رو ساخت عاشق بود
من : نه عزيز دل من , آدم بود

حسين پناهي

شب و نازي , من و تب

من : همه چي از ياد آدم مي ره
مگه يادش که هميشه يادشه
يادمه قبل از سوال
کبوتر با پای من راه مي رفت
جیرجیرک با گلوی من مي خوند
شاپرک با پر من پر مي زد
سنگ با نگاه من برفو تماشا مي کرد
سبز بودم درشب رويش گلبرگ پياز

هاله بودم در صبح گرد چتر گل یاس
گیج می رفت سرم در تکاپوی سر گیج عقاب
نور بودم در روز
سایه بودم در شب
بیکرانه است دریا
کوچیکه قایق من
های ... آهای
تو کجایی نازی
عشق بی عاشق من
سردمه

مثل یک قایق یخ کرده روی دریاچه یخ , یخ کردم
عین آغاز زمین
نازی : زمین ؟

یک کسی اسممو گفت

تو منو صدا کردی یا جیرجیرک آواز می خوند

من : جیرجیرک آواز می خوند

نازی : تشنه ؟ آب می خوای ؟

من : کاشکی تشنه م بود

نازی : گشنته ؟ نون می خوای ؟

من : کاشکی گشنه م بود

نازی : په چته دندونت درد می کنه ؟

من : سردمه

نازی : خب برو زیر لحاف

من : صد لحاف هم کمه

نازی : آتیشو الو کنم ؟

من : می دونی چیه نازی ؟

تو سینه م قلبم داره یخ می زنه

اون وقتش توی سرم

کوره روشن کردند

سردمه

مثل آغاز حیات گل یخ

نازی : چکنم ؟ ها چه کنم ؟

من : ما چرامی بینیم

ما چرا می فهمیم

ما چرا می پرسیم

نازی : مگس هم می بینه

گاو هم میبینه

من : می بینه که چی بشه ؟

نازی : که مگس به جای قند نشینه رو منقار شونه به سر

گاو به جای گوساله اش کره خر را لیس نزنه

بز بتونه از دور بزغالشو بشناسه
خیلی هم خوبه که ما میبینیم
ورنه خوب کفشامون لنگه به لنگه می شد
اگه ما نمی دیدیم از کجا می فهمیدیم که سفید یعنی چه ؟
که سیاه یعنی چی؟
سرمون تاق می خورد به در ؟
پامون می گرفت به سنگ
از کجا می دونستیم بوته ای که زیر پامون له می شه
کلم یا گل سرخ ؟
هندسه تو زندگی کندوی زنبور چشم آدمه
من : درک زیبایی و درکی زیباست
سبزی سرو فقط یک سین از البای نهاد بشری
خرمت رنگ گل از رگ گلی گم گشته است
عطر گل خاطره عطر کسی است که نمی دانیم کیست
می اید یا رفته است ؟
چشم با دیدن رودونه جاری نمی شه
بازی زلف دل و دست نسیم افسونه
نمی گنجه کهکشون در چمدون حیرت
آدمی حسرت سرگردونه
ناظر هلهله باد و علف
هیجانی ست بشر
در تلاش روشن باله ماهی با آب
بال پرنده با باد
پرگ درخت با باران
پیچش نور در آتش
آدمی صندلی سالن مرگ خودشه
چشمهاشو می بخشه تا بفهمه که دریا آبی است
دلشو می بخشه تا نگاه ساده آهو را درک بکنه
سردمه
مثل پایان زمین
نازی
نازی : نازی مرد
من : تا کجا من اومدم /
چطوری برگردم ؟
چه درازه سایه ام
چه کبود پاهام
من کجا خوابم برد ؟
یه چیزی دستم بود کجا از دستم رفت ؟
من می خواهم برگردم به کودکی
قول می دهم که از خونه پامو بیرون ندارم

سایه مو دنبال نکنم
تلخ تلخم
مثل یک خارک سبز
سردمه و می دونم هیچ زمانی دیگه خرما نمی شم
چه غریبم روی این خوشه سرخ
من می خوام برگردم به کودکی
نازی : نمی شه
کفش برگشت برامون کوچیکه
من : پابرهنه نمی شه برگردم ؟
نازی : پل برگشت توان وزن ما را نداره برگشتن ممکن نیست
من : برای گذشتن از ناممکن کیو باید ببینیم
نازی : رویا را
من : رویا را کجا زیارت بکنم ؟
نازی که در عالم خواب
من : خواب به چشمم نمی آد
نازی : بشمار تا سی بشمار ... یک و دو
من : یک و دو
نازی : سه و چهار

حسین پناهی

شب‌ی که من و نازی با هم مردیم

نازی : پنجره راببند و بیا تابا هم بمیریم عزیزم
من : نازی بیا
نازی : می خوام بگی تو عمق شب یه سگ سیاه هست
که فکر می کنه و راز رنگ گل ها رو می دونه ؟
من : نه می خوام برات قسم بخورم که او پرندگان سفید سروده ی یه آمدند
نگاه کن
نازی : یه سایه نشسته تو ساحل
من : منتظر ابلاغه تا آدما را به یه سرود دستجمعی دعوت کنه
نازی : خول انتزاع است. آره ؟
من : نه دیگه ! پیامبر سنگی آوازه ! نیگاش کن
نازی : زنش می گفت ذله شدیم از دست درختا
راه می رن و شاخ و برگشونو می خوان
من : خب حق دارند البته اون هم به اونا حق داره

نازی : خوب بخره مگه تابوت قیمتش چنده ؟
من : بوشو چیکار کنه پیرمرد ؟
باید که بوی تازه چوب بده یا نه ؟
نازی : دیوونه ست؟
من : شده , می گن تو جشن تولدش دیوونه شده
نازی : نازی !! چه حوصله ای دارند مردم
من : کپرش سوخت و مهماناش پاپتی پا به فرار گذاشتند
نازی : خوشا به حالش که ستاره ها را داره
من : رفته دادگاه و شکایت کرده که همه ستاره را دزدیدند
نازی : اینو تو یکی از مجلات خوندی
عاشقه؟
من : عاشق یه پیرزنه که عقیده داره دو دوتا پنش تا می شه
نازی : واه
من سه تاشو شنیدم ! فامیلشه ؟
من : نه
یه سنگه که لم داده و ظاهرا گریه می کنه
نازی : ایشالله پا به پای هم پیر بشین خوردو خورک چیکار می کنن
من : سرما می خورن
مادرش کتابا را می ریزه تو یه پاتیل بزرگ و شام راه می اندازه
نازی : مادرش سایه یه درخته ؟
من : نه یه آدمه که همیشه می گه : تو هم برو ... تو هم برو
من : شنیدی ؟
نازی : آره صدای باده !داره ما را ادا دمه می ده پنجره رو ببند
و از سگ هایی پرام بگو که سیاهند
و در عمق شب ها فکر میکنند و راز رنگ گل ها را می دانند
من : آه نرگس طلاییم بغلم کن که آسمون دیوونه است
آه نرگس طلاییم بغلم کن که زمین هم ...
و این چنین شد که
پنجره را بستیم و در آن شب تابستانی من و نازی با هم مردیم
و باد حتی آه نرگس طلایی ما را
با خود به هیچ کجا نبرد

حسین پناهی

سرودی برای مادران

پشت دیوار لحظه ها همیشه کسی می نالد
چه کسی او؟
زنی است در دوردست های دور
زنی شبیه مادرم
زنی با لباس سیاه
که بر رویشان
شکوفه های سفید کوچک نشسته است
رفتم و وارث دیدم چل و رات
چل وار کهنهت و بردس بهارت
پشت دیوار لحظه ها همیشه کسی می نالد
و این بار زنی بهیاد سالهای دور
سالهی گم
سالهایی که در کدورت گذشت
پیر و فراموش گشته اند
می نالد کودکی اش را
دیروز را
دیروز در غبار را
او کوچک بود و شاد
با پیراهنی به رنگ گل‌های وحشی
سبز و سرخ
و همراه او مادرش
زنی با لباس های سیاه که بر رویشان شکوفه های سفید کوچک نشسته
بود
زیر همین بلوط پیر
باد زورش به پر عقاب نمی رسید
یاد می آورد افسانه های مادرش را
مادر
این همه درخت از کجا آمده اند ؟
هر درخت این کوهسار
حکایتی است دخترم
پس راست می گفت مادرم
زنان تاوه در جنگل می میرند
در لحظه های کوه
و سالهای بعد
دختران تاوه با لباس های سیاه که بر رویشان شکوفه های سفید نشسته
است آنها را در آوازشان می خوانند
هر دختری مادرش را
رفتم و وارث دیدم چل و رات
چل وار کهنهت و بردس نهارت
خرابی اجاق ها را دیدم در خرابی خانه ها

و دیدم سنگ های دست چین تو را
در خرابی کهنه تری
پشت دیوار لحظه ها همیشه کسی می نالد
و این بار دختری به یاد مادرش

حسین پناهی

منظومه ها

پس این ها همه اسمش زندگی است
دلتنگی ها دل خموشی ها ثانیه ها دقیقه ها
حتی اگر تعدادشان به دو برابر آن رقمی که برایت نوشته ام برسد
ما زنده ایم چون بیداریم
ما زنده ایم چون می خوابیم
و رستگار و سعادت مندیم
زیرا هنوز بر گستره ویرانه های وجودمان پاتشینی
برای گنجشک عشق باقی گذاشته ایم
خوشبختیم زیرا هنوز صبح همام آدین ملکوتی بانگ خروس هاست
سرو ها مبلغین بی منت سر سبزی اند
و شقایق ها پیام آوران ایه های سرخ عطر و آتش
برگچه های پیاز ترانه های طراوتند
و فکر من
واقعا فکر کن که چه هولناک می شد اگر از میان آواها
بانگ خروس رابر می داشتند
و همین طور ریگ ها

و ماه
و منظومه ها
ما نیز باید دوست بداریم ... آری باید
زیرا دوست داشتن خال با روح ماست

حسین پناهی

ساده دل

دل ساده
برگرد و در ازای یک حبه کشک سیاه شور
گنجشک ها را
از دور و بر شلتوک ها کیش کن
که قند شهر
دروغی بیش نبوده است

حسین پناهی

بارون

همه اینو می دونن
که بارون

همه چیز و کسمه
آدمی و بختشه
حالا دیگه وقتشه
که جوجه ها را بشمارم
چی دارم چی ندارم
بقاله برادرم
می رسونه به سرم
آخر پاییزه
حسابا لبریزه
یک و دو ! هوشم پرید
یه سیاه و یه سفید
جا جا جا
شکر خدا
شب و روزم بسمه

حسین پناهی

چراغ

بیراهه رفته بودم
آن شب
دستم را گرفته بود و می کشید
زین بعد همه عمرم را
بیراهه خواهم رفت

حسین پناهی

تاسه

در گهواره از گریه تاسه می رود
کودک کر و لالی که منم
هراسان از حقایقی که چون باریکه ای از نور
از سطح پهن پیشانیم می گذرد
خواهران و برادران
نعمت اندوه و رنج را شکر گذار باشید
همیشه فاصله تان را با خوشبختی حفظ کنید
پنج یا شش ماه
خوشبختی جز رضایت نیست
به آشیانه با دست پر بر می گردد پرستوی مادر
گمشده در قندیل های ایوان خانه ای که سالهاست
از یاد رفته است
خوشا به حالتان که می توانید گریه کنید بخندید
همین است
برای زندگی بیهوده دنبال معنای دیگری نگردید
برای حفظ رضایت
نعمت انتظار و تلاش را شکرگزار باشید
پرستوهای مادر قادر به شکارش بچه هاشان نیستند